

ته بساط

این حکایت

اثر مرحوم سعیدی سیرجانی

این حکایت

به درویش گفتند «بساطت را جمع کن» دهنش را گذاشت روی هم. بنده هم چون خیال دارم بساطم را جمع کنم چاره‌ای ندارم جز به حراج گذاشتن ته بساط. و این ته بساط زندگی بی حاصل من است که دیگر نه حالی برای نوشتن مانده است و نه مجال. از ما که خسته‌ایم گذشته است.

در مورد مقالات این دفتر و مجموعه‌های دیگر می‌خواهم نکته‌ای به عرض خوانندگانی برسانم که از نزدیک فیض زیارتشان نصیبم نیفتاده است و آنان هم با شیوه‌ی زندگی بنده آشنایی ندارند. و آن این که هرچه نوشته‌ام در هر دوره و زمانی عین عقیده‌ام بوده است، بی هیچ مصلحت‌اندیشی و تقیّه‌ای و چه بسا که در بسیاری موارد تشخیص غلط باشد.

چندی پیش دوستی به سراغم آمد که «آفات پیری به جانت افتاده یا قاطعیت برادران متعهد به تو هم سرایت کرده است؟ این پرت و پلاها چیست که می‌نویسی؟». خندیدم که «کدام یکی را می‌گویی؟». خروشید که «همه را، نکند تو هم وقت نوشتن در قالب بزرگانی می‌روی که جز راه خودشان هر راهی را باطل می‌دانند و جز مریدان خویش همه عالم را کافر؟». نالیدم که «دوست عزیز، اولاً کار پاکان را قیاس از ما مگیر، ثانیاً من کی و کجا همچو احکامی صادر کرده‌ام؟».

رفیق معترض که خود از روزگاران جوانی زخم‌هایی در دل و آثاری بر صورت دارد* گفت: «همین که نوشته‌ای بعد از هجوم چنگیزخان، مغولی به چند نفری از نیشابوریان برخورد، خطی دورشان کشید و گفت: همین جا بمانید تا بروم و شمشیرم را بیاورم و بکشم‌تان؛ و نیشابوریان ماندند و مغول هم به وعده‌اش وفا کرد». گفتم «از خودم که نساخته‌ام، لابد جایی خوانده‌ام». خروشید که «نمی‌گویم نخوانده‌ای، نمی‌گویم دروغ است، نتیجه‌گیری تو غلط است، اطاعت مردم را حمل بر بی‌غیرتی و

* عباس منصور سال‌ها پیش مدتی را در قصر قجر و جزیره‌ی خارک گذرانده است و بقیه‌ی قضایا.

بی‌حمیتی کرده‌ای». از حالت دفاعی درآمدم که «یعنی این بی‌غیرتی نیست، چند نفر مرد صحیح و سالم و احتمالاً جوان را مغول پاچه‌ورمالیده‌ای در حصار خطی زندانی کند که بمانید تا برگردم و بکشم‌تان، و آن‌ها هم بمانند بی‌آنکه دست از پا خطا کنند تا جانور بیاید و بکشدشان»، خنده‌ی تلخی سرداد که «بله، این اوج غیرتمندی است و حدّ اعلاّی فداکاری». خندیدم که «کمال بی‌غیرتی است و بزدلی و ستم‌پذیری. چرا این جمع چند نفری که تن به مرگ داده بودند نریختند و مغول متجاوز را تکه‌تکه نکردند، بیش از این بود که می‌کشتندشان؟».

سری تکان داد که «البته بیش از این بود. تو گمان می‌کنی اگر می‌گریختند به نفعشان تمام می‌شد؟». به پاسخ برخاستم که «البته، گیرم دل و جرأتی نداشتند که دسته‌جمعی بر سر مغول بریزند و حسابش را برسند، آخر کم از این که بگیرند و خودشان را نجات دهند، تا مغول برگردد و مغولان دیگر را خبر کند و به جستجویشان پردازد خود فرصتی مغتنم است و از این ستون تا آن ستون فرج». رفیقم خنده‌ی تلخی سر داد که: «اشتباهت همین جاست، زیر پرچم امن و امان عدل اسلامی نشست‌های و گمان می‌کنی که مغول‌های بت‌پرست هم از قبیله‌ی مسلمانان متعهدند که نص شریف و لا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى سَدّ راهشان باشد، خیر، چنین نیست، او بجای اینکه نیرویش را در جستجوی فراریان مصرف کند مستقیم به سراغ زن و بچه و کس و کارشان می‌رود و انتقام فرار مرد را از دختر و پسر و خواهر و برادرش می‌گیرد و خانواده‌ای را عرصه‌ی تیغ قساوت می‌کند. مرد نیشابوری که نمونه‌های این قساوت مهاجمان را به فراوانی دیده است ترجیح می‌دهد مثل چوب خشکی سر جایش بایستد تا مغول باز آید و گردنش را بزند، بدین امید که زن و فرزندش از لهیب غضب مغولان معاف مانند، ولو اینکه قرن‌ها بعد آدمیزاده‌ی ساده‌لوحی مثل تو پیدا شود و عمل شهادت‌آمیز فداکارانه‌اش را حمل بر زبونی و بزدلی کند» و با مشاهده‌ی آثار انکار و تردید بر چهره‌ی من لحنش تندتر شد و ملامت‌آمیزتر که «اصلاً امثال تو به اصطلاح قلم‌زنانی که در چله‌خانه‌ی انزوا نشست‌اید و از حال و روزگار ملت و مملکتان بی‌خبرید به چه جرأتی به مباحث اجتماعی می‌پردازید، اگر توی جامعه بودی و همین چند سال پیش با چشم خود می‌دیدید چگونه به جرم ناکرده‌ی پسر پدر پیرش را به شکنجه‌گاه می‌برند و برادر خردسالش را از مدرسه بیرون می‌کشند، و خواهر بیچاره‌اش را ممنوع‌القلم می‌کنند و زن بدبختش را به زندان روسپیان می‌سپارند، و همه‌ی کسان و بستگانش را از طبیعی‌ترین حقوق انسانی محروم می‌سازند، ... دست به قلم نمی‌بردی و این پرت و پلاها را نمی‌نوشتی».

من که می‌دانستم رفیقمان به روزگار جوانی از مبارزان بوده و طعم زندان و تبعیدگاه چشیده و دل پرخونی از دستگاه گذشته دارد، سخنان شعارگونه‌اش را از مقوله‌ی اغراق‌های سیاسی دانستم و دنباله‌ی بحث را نکشیدم. اما سال‌ها بعد با تأمل و تحقیقی بیشتر -البته در متون تاریخی- دیدم حق با اوست.

در صورت عدم دسترسی به آثار مرحوم سعیدی سیرجانی چاپ و تکثیر این متن، آنگاه که به قصد فروش نباشد، بلامانع است.

و اکنون به قول کللیه‌ی کذایی این حکایت بدان آوردم تا خوانندگان این مجموعه بدانند نوشته‌های بنده غالباً مشت‌ی خیالبافی است، نه استدلال محکم منطقی. سخن حق در زمانه‌ی ما هم مثل روزگاران گذشته چیزی است که برهان قاطعی پشتش سرش ایستاده باشد، و بنده نه برهان قاطعی دارم و نه حتی خودم در حقانیت برداشته‌ایم اصراری.

اما به یک نکته اعتقاد دارم، و آن بی‌ارزشی زندگی آدمیزاده است در مقابل آزادی و آزادگی. و اکنون که نوای خوش الرحمن در گوش جانم پیچیده است و صلای راحت‌بخش ارجعی بر شوق وصالم افزوده، امیدوارم در حفظ این عقیده تا واپسین لحظات زندگی ثابت‌قدم بمانم.